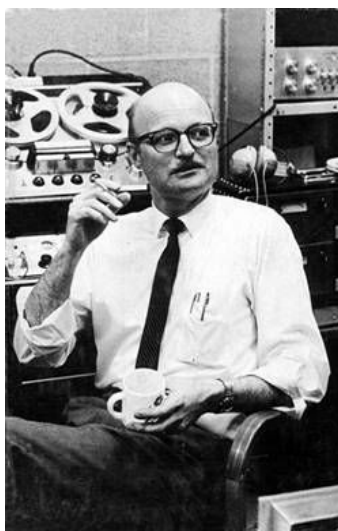


## مهمانی رومی

### جان بارت

ترجمه : ترگس منتخبی



اگر قرار بود استاد کهنه کار سابق، دکتر سام بیلی، همبازی قدیم تنیس و هم محله‌ای دیک فلتون در اویسترکوو، داستان این مهمانی را تعریف بکند، حتماً با یکی از آن چرندیات لیبرال چپ‌اش که عادت داشت بی پروبرگرد تحویل دوستان و همسایه‌هایش در خلیج هرون بدهد، شروع می‌کرد. همین حالا هم صدایش را می‌شنویم که می‌گوید: "رفقا! می‌دونین به چی فکر می‌کنم؟ به این که اگه فکر می‌کنین قرن بیستم، با دو تا فاجعه جنگ جهانی، جنگ کره و ویتنام، قربانی‌های چند میلیونی نسل کشی‌های از قبل دسته بندی شده، تصفیه‌ها و مریضی‌های همه گیر، بعدش تهدیدهای هسته ای سی ساله جنگ سرد برای راه انداختن آخر

الزمان هسته ای و خیلی چیزای قشنگی که الان یادم نیست، نمایش ترسناک نفرین شده‌ای بود، حسابی کور خوندین رفقا، چون قرن بیست و یکم گندترهم می‌شه: حمله‌های اتمی جهادگرا به بلاد به قول خودشون کفر، جنگ سرمنابع نفت و آب به خاطر پیشرفت‌های چین و هند و تموم شدن ذخایرشون، نابودی زمین به خاطر ازدیاد جمعیت و سقوط اقتصاد آمریکا با ترکیدن حباب دلار، اصلا چرا راه دور بریم همین جا تو زمین‌های خلیج هرون، حتی همین الان که باهاتون حرف میزنم، به خاطر گرم شدن کره زمین سطح دریا داره بالا میاد و خشکی زمین زیر پاهامون داره میره زیر آب و هر سال با شروع فصل طوفان بدترهم می‌شه. خوب حالا جدی جدی ازتون می‌پرسم: چه غلطی باید بکنیم؟ ما که یه مشت بازنشسته آخر خطیم به جهنم، ولی باید نگران بچه‌ها و نوه‌هامون باشیم که وقتی این کثافت همه جا رو می‌گیره می‌تونن جون سالم به در ببرن یا نه؟ البته خیلی هم باید خوشحال باشیم که زنده نیستیم تا بدبختی‌هاشونو ببینیم، نه؟"

خوب، آره سام، درست می‌گویی، تو همیشه درست می‌گویی و دیک و سوزان فلتون (چون حدس می‌زنند سام چه می‌خواهد بگوید) کاملا طرف او را می‌گرفتند که آره، در این شرایط شکننده حاضر، علی رغم همه موارد گفته شده، ما ساکنان خلیج هرون و خیلی‌ها شبیه ما، از آنها که لب دریا هستند بگیر تا آنها که آفتاب کمتری دارند، وحشتناک آدمهای خوش شانسی هستیم (البته ممکن است حتی قبل از بستن این پرانتز، این وضعیت یک دفعه عوض شود): ما شغل‌های آبرومندی داشتیم، اکثرا ازدواجمان موفق بوده و با این سن و سال نسبتا سرپاییم (البته دکتر سام به این جا که می‌رسید از چند زن و مرد بیوه و چند تا از کار

افتاده کم و بیش مبتلا به سرطان، پارکینسون، ام اس، سکت، دیابت نوع دوم، آلزایمر اولیه و چیزهای دیگر غافل نمی شد؛ بچه‌ها مان میان سالند و ازدواج کرده اند، بچه دارند و همه جای مملکت دنبال کسب و کارشانند؛ خودمان هم که حقوق بازنشستگی خوبی می‌گیریم، تا جایی که می‌توانیم از خوشی‌هایی که داریم لذت می‌بریم - گلف، تنیس، مسافرت، بازی بریج، باغبانی و سرگرمی‌های دیگر، دید و بازدید بچه‌ها و نوه‌ها، همسایه‌ها و دوست‌هایی که با خوردن مشروب و پیش غذا و بعضی وقتها شام توی خانه‌های همدیگر یا رستوران‌های اطراف استرات فورد - و هر چند وقت یک بار مهمانی‌های خاص، تفریح می‌کنیم.

تازه رسیدیم به اصل مطلب و از آنجا که سام بیلی قرار نیست این داستان را نقل کند. می‌توانیم از آنجایی شروع کنیم که داستان برای فلتونها شروع شد: یک شنبه اواخر تابستان وقتی قبل از صبحانه دیک با کت پیژامه و ربدشامبر و دمپایی رفت تا طبق معمول روزنامه صبح را از انتهای راه ماشین رو جلوی خانه بیاورد، کارت دعوتی شکیل با طراحی کامپیوتری پیدا کرد که با نواری پلاستیکی به پرچم صندوق پستیشان بسته شده بود (دیک با نگاهی به بالا و پایین پیچ خیابان ساحلی می‌دید که دعوت نامه‌هایی مشابه به صندوقهای بقیه ساکنین راک فیش ریچ بسته شده بود). تام و پتسی هاردیسون آنها را دو هفته بعد برای شرکت در یک مهمانی رومی!!! در "روز زحل"، 24 ماه سپتامبریس " به مناسبت ورود به منزل نوسازشان در خیابان لاب لالی شماره 12، یکی از چندین خانه خیابان ساحلی، دعوت کرده بودند

سر میز صبحانه دیک از زنش پرسید: "مهمونی رومی؟" سوزان با همه استعدادهایش که کار با کامپیوتر هم یکی از آنها بود، در حالی که قاشق قاشق گندم برشته آغشته به زغال اخته و قهوه اش را جرعه جرعه می‌خورد، کار هنری روی کارت دعوت هاردیسون‌ها را تحسین می‌کرد؛ یک نقاشی بزرگ روی گچ از مهمانی‌های افراطی ظاهراً متعلق به روم باستان که از جایی اسکن شده بود و به عنوان پس زمینه رنگی کارت پشت متن چاپ شده بود. "مهمونی رومی دیگه چیه؟"

سوزان حدس زد: "فکر کنم چیزی شبیه انجمن اخوت باشه. مثل مهمونی که قدیما تو فیلم بی سروته خانه حیوانات دیدیم، یادته؟ همه لباسای اجق و جق پوشیده بودن، به چه مناسبتی بود ...؟" در حالی که به طرح نقاشی روی کارت اشاره می‌کرد: "جشن‌های خدای زحل؟"

حتماً دکتر سام دو هفته دیگر در مهمانی با او موافقت می‌کرد: "آفرین! به خصوص که امروز شنبه هم از کلمه روززحل گرفته شده. ولی تو روم باستان هر چی که مربوط به جشن‌های خدای زحل بود تو ماه دسامبر جشن گرفته می‌شد، پس فکرکنم باکنیلیا، جشن‌های خدای شراب که از باکوس، خدای شراب گرفته شده کلمه ای باشه که ما دنبالشیم. مفردش هم میشه باکنال " اما چون آن روزسام با فلتون‌ها صبحانه نمی‌خورد، دیک جواب داد هیچی از جشن‌های خدای زحل و خانه حیوانات نمی‌داند و سراغ ورق زدن با لیمور سان رفت.

سو می‌خواست بداند: "بالاخره می‌ریم یا نه؟ تا آخر هفته باید جوابشون رو بدیم."

شوهرش گفت یا خواهش کرد: "هرچی تو بگی" و اضافه کرد تا جایی که می‌داند "روز زحل، 24 ماه سپتامبریس" وقتشان آزاد است. اما لازم نبود به سوزان یادآوری کند فلتون‌های خانه شماره 1020 خیابان ساحلی در مقایسه با بیشتر همسایه‌هایشان در راک فیش ریچ و کلا املاک خلیج هرون اگرچه آدمهای گوشه‌گیری نبودند ولی به خصوص حیوانات اجتماعی هم نبودند. آنها با امسال هفت سال می‌شد به آنجا نقل مکان کرده بودند، بعد از بازنشستگی دیک از شغل مدیری میانی در بالتیمور و بازنشستگی سوزان از کار اداری اش در کالج گوچر که سالها قبل از همان جا فارغ التحصیل شده بود. تازه تا جایی که دیک یادش می‌آمد، تو کمند لباس شان لباس رومی پیدا نمی‌شد.

زنش حدس می‌زد ملحفه‌های تخت را هم به دورشان بپیچند همان کار لباس رومی را می‌کند. اعلام کرد بعد از صبحانه کلمه "مهمانی رومی" را در کامپیوتر جستجو خواهد کرد؛ شرط بست حتماً وب سایت‌های زیادی در این مورد پیدا می‌شود. "محض رضای خدا، مهمونی خوش می‌گذره! و آخرین دفعه ای که به مهمونی همسایه‌ها رفتیم کی بود؟ تازه خیلی دلم می‌خواد توی خونه شونو ببینم، تو دلت نمی‌خواد؟"

خوب آره، شوهرش جواب داد. حتماً.

این موافقت نه چندان با ذوق و شوق دیک یکی از آن نگاه‌های سو را در پی داشت که می‌گفت ببین باز هم دارم حوصله به خرج می‌دهم: چشم‌هایش به طرف سقف بالا رفت و زبانش بین دندانهای آسیاب سمت راست را بازرسی کرد. سوزان فلتون شش سال جوانتر از ریچارد ( دیک ) بود که حالا با توجه به اواخر شصت سالگی سو و وسط‌های هفتاد سالگی دیک و بعد از چهل و چند سال ازدواج خیلی مهم به نظر نمی‌رسید. گذشته از این که دیک در کار فعالیت بیشتری از خودش نشان می‌داد، در خیلی از مسائل تمایل داشت طرف کم تحرک باشد و به رهبری زنش راضی بود. اما این یکی دو سال گذشته که به سومین ربع صد سالگی زندگی اش نزدیک شده و بعد به آن رسیده بود، به تاکید خودش آدم راکد و "تمام شده" ای شده بود، دورنمای پیری قریب الوقوعشان، افسرده نه ولی اسیرش کرده بود، شوق و رغبتش را گرفته بود، تمام آمال و آرزوهایش از بین رفته بود. این شرایط را در محدوده اجتماعی بسته شان بین سایرهم سن و سالها و هم طبقه‌ای‌هایش (البته نه همه شان) دیده بود.

خلاصه (حالا که اخیرا او و سو در این مورد خیلی بیشتر از قبل با هم حرف می‌زدند، بلافاصله قبول می‌کرد) باید با این دور تند فناپذیری کنار می‌آمد: کوچک شدن اجباری خانه و محوطه اطرافش، قایق موتوری و ماشینهایی که سالها از آنها لذت برده بودند، زوال فیزیکی و فکری که دیر یا زود به سراغشان می‌آمد، بار مراقبت از دیگری در کنار زوال خودشان؛ فقدان غیر قابل تصور شریک زندگی... او می‌خواست به بقیه بفهماند فقط دورنمای زنده

نبودنش خیلی اذیتش نمی‌کرد. در واقع او وسو روی هم رفته زندگی خوبی را با هم گذرانده بودند. اگر چه خانواده آنها دورتر از خانواده آدمهایی بود که می‌شناختند و حسرتش را می‌خوردند، ولی این دوری بازدارنده نبود: "روابط گرم و صمیمانه" توصیفی است که آنها از حال و هوای رابطه متداول شان با بچه‌های بزرگ و نوه‌های در حال بزرگ شدنشان داشتند. می‌توانستند آرزو کنند که بهتر باشد، ولی از این که به بدی روابط کسانی که می‌شناختند نبود، راضی بودند. تا این جا که هیچ فاجعه‌ای تو داستان زندگی شان نداشتند: دیک عمل باز قلب را اواسط شصت سالگی اش و سو جراحی تخمدان و غده سینه چپ را وسط‌های یائسگی انجام داده بودند. هر دو آب مرواریدشان را تخلیه کرده بودند و چشم دیک دچار تحلیل خفیف شبکیه شده بود که خوشبختانه از نوع "خشک" کم خطر بود و گوش چپش کمی قدرت شنوای اش را از دست داده بود و علی رغم تلاش‌های دوره ای اش برای رژیم اضافه وزن ارثی هم داشت. سوای این مسائل، مشکل جدی دیگری در هیچ قسمت زندگی نداشتند و هر کدام نامه اعمال راضی کننده ای از خود به جا گذاشته بودند. این اواخر ریچارد فلتون بیشتر و بیشتر آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست جایی در انتهای جاده فقط دکمه ای را فشار بدهد و خودش و دارایی‌های فراوانشان را به راحتی ناپدید کند - پوف! - که این مورد آخر تبدیل شد به تقسیم منصفانه دارایی‌هایشان به صورت ارسال پستی چک به وراثشان، با عشق...

به تازگی، این افکار ناراحت کننده حول محور کاری می‌گشت که دیک بعد از صبحانه پشت میزش به آن رسیدگی می‌کرد: بازبینی دوره ای وصیت نامه خودش و سوزان. اواسط هر

سال دیک عادت داشت صفحه گسترده کامپیوتری اظهارنامه املاکشان و ضمیمه آن را که سوزان برای برآورد تقسیم دارایی‌ها تحت شرایط جاری وصیت نامه‌هایشان برنامه ریزی کرده بود، به روز کند. همچنین عادت دیگری هم داشت، این که هر دو سال یک بار پاییز - البته در سالهای میلادی که رقم آخرشان زوج بود - این بخشش‌ها را مرور می‌کرد و بعد به سو متذکر می‌شد که متوجه شده بعضی از دارایی‌هایشان شاید کمتر یا بیشتر از آنچه باید باشد، شده و پیشنهاد می‌کرد باید درصدها را به درستی تنظیم کنند و همچنین به دلیل تغییر شرایط و اولویت‌ها از زمان آخرین بررسی، باید نام وارثی را کم یا اضافه کنند: مثلا مدرسه ابتدایی دخترانه ای که سوزان آنجا درس خوانده بود و به آن تعلق خاطر داشت، اخیرا برای همیشه بسته شده بود، پس تبصره دال از ماده شماره 5 در وصیتنامه اش که 3 درصد از دارایی‌های خالص بعد از فوت را پس از کسر هزینه‌های کفن و دفن، حق الزحمه مامورین اجرا و مالیات دارایی و بقیه هزینه‌ها به این مدرسه می‌بخشید، حذف می‌شد. بهتر نبود این ارثیه را به کتابخانه عمومی اون کانتی که او و دیک اکثرا از آن استفاده می‌کردند، واگذار می‌کرد؟ حق الزحمه وکلای دارایی هر چقدر هم که می‌شد، سعی می‌کردند چنین تغییراتی را به جای پیش نویس کردن دوباره وصیت نامه، به شکل ضمیمه به آن الحاق کنند. اما هر اندازه از نظم دادن به کارها احساس رضایت می‌کردند، این یکی کارعادی خوشحال کننده ای نبود (برای اینکه غصه‌هایشان یک جا جمع نشود، پاییز سالهایی که رقم آخر آن فرد بود، هر کدام نامه‌هایشان را به قیم‌هایشان بازبینی و به روز می‌کردند). همین پارسال مرگ همسر سرحال سام بیلی، اِتل (از سرطان رحم) و مرگ پدر شوهر دخترشان کیتی در کلورادو (بر اثر انسداد شرایین) - مردی که هنوز به سن دیک نرسیده بود، با این حال اداره دارایی‌های در مقایسه ساده اش



دردسر طولانی برای شوهر کیتی ایجاد کرده بود- به تلخی بازبینی امسال وصیت نامه اضافه کرد. دیک سوای دورنمای وحشتناک تنهایی و داغدار شدن (بیچاره سام پیر!)، مذبحخانه تلاش کرده بود راههایی پیدا کند تا هر چه بیشتر از بار مسئولیت پس از مرگشان که روی دوش پسر و دختر بزرگشان شان بود کم کند، بچههایی که قطعا دوستشان داشتند، اما افسوس که در این سالها هم از نظر جغرافیایی و هم از نظر عاطفی کمتر از حد مطلوب به آنها نزدیک شده بودند. بی پرده، دیک آشکارا نمی توانست تصور کند بدون سوزان دوست داشتنی و دل نکنندنی اش چطور می تواند زنده بماند. قطعا حال و روزش بهتر از سام بیلی بدون اتل با پسر وکیل و عروس حسابدار خبره ای که در استرات فور د زندگی و کار می کردند و حسابی اوضاع و احوال پیرمرد را می پاییدند و اکثرا در فعالیت های خانوادگی شرکتش می دادند، نخواهد بود.

سوزان به نوبه خود اغلب میگفت روزی که دیک بمیرد، آخرین روز زندگی اش خواهد بود، البته این که چطور می خواست به زندگی اش خاتمه بدهد، هنوز فکری برایش نکرده بود. دیک جونیور و کیتی و همسرهایشان باید زندگی شان را تعطیل می کردند، از شیکاگو و سیاتل پرواز و جنازه را جمع و جور میکردند. خوب بگذار اگر می خواهند از مادرشان متنفر بشوند، او دیگر زنده نیست تا بداند، و آنها هم مبلغ خوبی بابت این دردسر گیرشان می آمد. نزدیک ظهر، وقتی برای درست کردن نهار و برنامه ریزی بعد از ظهر به دیک ملحق شد، جسورانه پیشنهاد کرد: " خوب پس، بیا بخوریم و بنوشیم و کیف کنیم، 24 سپتامبریس خونه هار دیسون ها؟ فردا یه روز دیگه ایه و از این جور چیزا!"

شوهرش با روحیه جدی جواب داد: "ولی هر وقت این حرفو می‌شنوم، تعجب می‌کنم چطور کسی می‌تونه اشتباهی برای شام آخرش داشته باشه". از طرف دیگر تاکید کرد حالا که جای امنی هستند و مثل آدمهای نیواورلئانز از طوفان حدود یک هفته پیش کاترینا نه مرده اند، نه معلول شده اند و نه بدبخت: پس فکر کرد دلیلی نداشت به مهمانی نروند، به شرطی که چیزی برای پوشیدن پیدا می‌کردند.

در حال خوردن ساندویچ و چای سرد رژیمی روی ایوان سایه بان کنار دریا، روبروی آب باریکه جزرومدی راک فیش ریچ و در درخشش آفتاب آخر تابستان، سو خبر داد: "مشکلی نیست". اینترنت را جستجو کرده بود و گوگل بیشتر از 266000 جواب برای "مهمانی رومی" پیدا کرده بود؛ همان 3 و یا 4 سایت اول کافی بود تا متقاعدش کند هر چیزی که سر هم کنند کفایت می‌کند. همانطور که حدس زده بود این نوع مهمانی چیزی مثل انجمن اخوت قدیمی بود که در سال 1978 با الهام از فیلم خانه حیوانات جان بلوشی بین نو کیسه‌های حالا به میان سالی رسیده رواج پیدا کرده بود. می‌شد لباس‌های رومی به شکلی لباس‌های فیلمهایی مثل بن هور و گلاادیاتور را درست کرد یا از طریق اینترنت خرید، یا به راحتی از روش معمولی ملحفه و سندل که قبلا خودش هم اشاره کرده بود استفاده کرد. کارها را به سوزان بسپريد: بالاخره یک کاری می‌کند. این وسط، آیا امکان داشت محض رضای خدا این دو نفر کمی غم و غصه و سرنوشت بد را فراموش کنند و نعمتهایی را که دارند بشمرند؟

شوهرش از ته دل ازش تشکر کرد که موضوع لباس را حل کرده و به او و خودش قول داد تلاش کند کمی روحیه اش را بالا ببرد و بهترین استفاده را از زمان باقی مانده عمرشان ببرند.

که اگر شانس می‌آورد شاید چیزی حدود دوازده سال می‌شد (دیک با گفتن این که دیگر ادامه نخواهد داد چند سال باقی مانده به قولش عمل کرد). او مثل زنش به کامپیوتر وارد نبود اما در اتاق کارش اش کامپیوتر رومیزی خودش را داشت که به ذهنش رسیده بود بین کارهای رومیز مهم تر صبح، خودش با آن کمی تحقیق در اینترنت انجام بدهد. عبارت "عمر متوسط انسان" را وارد و کلیک کرد، نزدیک به 14 میلیون سایت ظاهر شد (که بیشتر از عمر خود انسان ارزش خواندن داشت). بین شش سایت اول یک پرسشنامه محاسبه گر شامل سن، نژاد، تاریخچه پزشکی فردی و خانوادگی و غیره بود که وقتی پرسشنامه را پر کرد، ماشین حساب پرسش نامه زمان مرگ او را با تقسیم عمر انسان به چهار تا چهل سال، و با گرفتن میانگین از این چهار بخش، در سن 89/02 سالگی تخمین زد. مختصر اینکه، بدون بروز تصادف، 14 سال دیگر وقت داشت (چه مختصری!) البته چند سالی می‌توانست کم و زیاد شود.

پس حدود دوازده تا سپتامبر دیگر وقت داشت. چطور می‌توانست خود را وفق بدهد؟ از یک طرف زمان بین تولد و چهارده سالگی خیلی به نظرش مهم و تاریخی رسیده بود و تقریباً همینطور بین 14 و 28 سالگی: نیستی تا نوجوانی! نوجوانی تا بلوغ، ازدواج و سنین

پدری! اما سی، چهل و پنجاه سالگی دهه به دهه خیلی سریع تر گذشته بود، بدون شک به این دلیل که زندگی بزرگ سالی اش تغییرات کم تر و تدریجی تری نسبت به جوانی اش داشت. انگار همین پیرروز بود و نه بیشتر از دوازده سال پیش که دیک در اوایل شصت سالگی کم حجم کار دفتری اش را سبک کرده بود و با فراغ بال دنبال جایی برای تعطیلات آخر هفته در سواحل شرقی مری لند می گشت که بتواند بعد از بازنشستگی شان امکانات آن را برای اقامتگاهی حدودا یک ساله بهتر کند.

پس شاید چهارده سال دیگر عمر کند - و کی می داند چند سال از این چهارده سال سلامت و سر حال خواهد بود. در واقع، بخور و بنوش و شاد باش! ولی شادی برای چی؟

خوب اول از همه بدیهی است که یک آواره همه چیز از دست داده ساکن گالف کوست طوفان زده یا یک مادر جوان قحطی زده مورد تجاوز قرار گرفته دسته جمعی اهل دارفور آفریقا نیستی. سام بیلی دوست داشت از بعضی آدمهای معروف این نقل قول را بکند: "تنها بهانه خدا این است که وجود ندارد" (اسکار وایلد؟ برتراند راسل؟ از دیک فلتون نپرسید که در هر حال به نظرش بهانه خیلی مسخره ای می آمد). اما او و زنش که همیشه دوستش می داشتند، در یک بعد از ظهر گرم و زیبای اواسط سپتامبر در یک محله قشنگ و با امکانات در ساحل نهری که از یک رود منشعب شده بود و آن رود به خلیجی وارد می شد که خوشبختانه (هنوز) دستخوش فصل از همیشه شلوغ تر طوفانهای آتلانتیک آن سال نشده بود، زندگی می کردند؛ چمن و باغچه و گلهای تلفونی مخملی شان سر حال بودند؛ قایق موتوری شان مثل

خودشان هنوز خوب بود و می‌شد قبل از بیرون کشیدن از آب چند دوری با آن بزنند؛ تصمیم‌های فوری معوق‌شان چیزی نبود مهم‌تر از این که برای انجام چند تا کار به استرات‌فورد بروند یا کارهای روزمره محوطه بیرون از خانه را قبل از وقت گلف سو و تنیس دیک انجام بدهند .

پس آنها به این مهمانی لعنتی می‌رفتند، در حالی که دیک خودش را به خاطر لقب لعنتی دادن به این مهمانی دور از گوش سوزان سرزنش می‌کرد. چند ساعت بعد، در وقت استراحت ردوبدل کردن پرسروصدای توپ‌های زرد تنیس ویلسون به سام بیلی در زمین‌های تنیس کلوب خلیج هرون (از زمان مرگ اتل، سام دیگر به امتیازی بازی کردن علاقه ای نداشت، ولی هنوز از یک ساعت بازی جانانه چند بار در هفته لذت می‌برد که اتفاقاً برای دیک هم خیلی مناسب بود) از مهمانی پیش رو حرف زد و گفت او و سو اولین بار است در یک مهمانی رومی شرکت می‌کنند و بیشتر قصد دارند خانه اشرافی خیابان لاب لالی همسایه جدیدشان را ببینند و با مالکینش آشنا بشوند تا اینکه علاقه ای به این جور مهمانی‌ها با لباس‌های مسخره داشته باشند. دیک کمی تعجب کرد وقتی فهمید سام، ساکن محله اویسترکوو و نه راک فیش ریچ هم به این مهمانی می‌آید و در واقع بی صبرانه انتظار " 24 سپتامبریس" را می‌کشد. سام به عنوان عضو قدیمی‌هیات مدیره باشگاه، تام و پتسی هاردیسون را وقتی درخواست عضویت می‌دادند، حتی قبل از این که شروع به ساختن خانه شان بکنند ملاقات کرده بود، و با این که خودش هم در سن هشتاد سالگی می‌توانست بدون مهمانی‌های شلوغ پلوغ مثلا رومی به زندگی اش ادامه بدهد، اتل عزیزش از این جور

مسخره بازی‌ها لذت می‌برد و هیچ چیز بیشتر از یک مهمانی رومی‌دیگر را دوست نداشت، البته اگر قادر مطلق ناموجود هدیه ای به عنوان سرطان لعنتی به او نداده بود.

آنها به ردوبدل کردن توپ ادامه دادند تا این که بازوی راست و شانه سام درد گرفت و دیک هم در ناحیه پشت قفسه سینه اش سوزش ملایم بعد از فعالیت احساس کرد، سوزشی که چندین ماه ازش خبر داشت اما چیزی به سوزان و دکترشان نگفته بود. او با همبازی زندگی و همبازی تنیسش نظرش را در میان گذاشته بود که یک راه ایده آل برای "مردن" سخته ناگهانی و شدید قلبی تو زمین تنیس است در حالی که یکی از ضربات ماهرانه بک هند سام را با یک فورهند قوی و چرخش تند توپ برمی‌گرداند. زنش به او اخطار کرده بود: "تو جراتشو نداری قبل از من بمیری!" تنها چیزی که سام گفته بود این بود: "اول صبر کن یه نیم ساعتی بازی کنیم بعد بمیر."

دیک در حالی که راکت‌ها و توپ‌هایشان را جمع می‌کردند و پشت سرشان به زنجیر دروازه ورودی قفل می‌زدند و از فواره آب آشامیدنی کنار دستشویی‌های زمین تنیس با جرعه‌های طولانی آب می‌خوردند، پرسید: "خوب بگو ببینم مهمونی رومی‌چه صیغه ای؟ باید منتظر چه جور جنگولک بازی باشیم؟"

سام حدس زد چیزهای همیشگی: مثلاً وقتی قدم به اتاق می‌گذاری با صدای بلند

چیزی به لاتین می‌گویی...

" لاتین؟ من که از لاتین بلد نیستم!"

" معلومه که بلدی: درود بر مریم مقدس؟ هنگام چه پر می‌گشاید؟ و یک چند تا شوخی درباره تیپ و لباسای همدیگه، بعدش هم واسه چند ساعت تبدیل به یه مهمونی عصر یا شب دوستانه معمولی میشه، تا این که آخرش با یه سری بازی مبتذل با جایزه‌های بامزه تمومش می‌کنن. سوزان خوشش میاد. تو هم شاید خوشت بیاد. همی‌روان شدم! نظر فکندم! فاتح گشتم!"

" چی؟"

"هیچی بابا. ولی به خاطر مسیح بیا. یا به خاطر خدای یهودیا، یا هر کی که می‌پرستی". سام در حالی که با شستش سینه جمع شده اش را می‌مالید گفت: "گور باباش! با این که بیست و چهارم اولین سال فوت اتله من که میرم. به اتل و بچه‌ها قول دادم تا جایی که می‌تونم سعی کنم این وضع موجود رو حداقل تا یه سال دیگه همین جور نگه دارم، یعنی بدون بالا پایین شدن، قدم به قدم جلو رفتن و چیزای دیگه - تا ببینیم چی پیش میاد. پس بیشتر به خاطر اتل میرم تا به خاطر خودم. تازه بیا، دو تا کلمه رمز لاتین دیگه یاد گرفتی: وضع موجود و چیزای دیگه".

آخر همان بعد از ظهر، فلتون‌ها که در حیاط خلوت کوچک برای کباب کردن کنار ایوان سرپوشیده شان جین و تونیک می‌نوشیدند، با هم توافق داشتند که سام آدم محشری است. به نظر دیک لاقل سیاست برای - حداقل - سال - اول - به - هیچی - دست - نزن، سیاست منطقی به نظر می‌رسید: تا حد امکان همه چیز و همه کس را عادی و صمیمی‌نگه دار در حالی که ضربه از دست دادن عزیزت خیلی غریب و سخت است.

اما سو گفت: "روی من حساب نکن. حداکثر بیست و چهار ساعت بتونم دوام بیاورم بعدش مثل آهنگ "بدرود، سوزی کیو" غزل خداحافظی رو می‌خونم. ولی چیزی که واقعا دلم می‌خواد بشه سناریوی فاجعه مشترکه، خدا رو شکر" - کلمه ای که در جریان همین آخرین بازبینی وصیت نامه شان از وکیلشان در شهر یاد گرفته بودند. او آنها را تشویق کرده بود تا با گنجاندن یک ترفند جدید، مالیات دارایی کمتری پرداخت کنند که هیچ کدام خیلی ازش سردرنیاوردند، البته آنها به توصیه حرفه ای وکیلشان کاملا اطمینان داشتند. قبلا در وصیت نامه شان شرط شده بود که در صورت مرگ هر دوی آنها با هم (مثلا در یک حادثه سقوط هواپیما یا سایر فجایع مشترک)، در حوادثی که نمی‌شد تعیین کرد کدام یک زود تر از دیگری مرده، فرض بر این شود که دیک زودتر از سوزان مرده و وصیت نامه شان به این ترتیب اجرا شود: تمام دارایی‌های دیک به سوزان برسد و او نیز آنها را به بچه‌هایشان و سایر وراث دسته بندی شده منتقل کند. اما از آن جا که تمامی دارایی‌هایشان - ماشین‌ها، خانه، حساب‌های بانکی، امانت‌های انشعابی - متعلق به هر دوی آنها بود (علی رغم سفارش وکیلشان که به روش‌هایی مثل ودیعه‌های قابل انتقال، حسابهای بانکی و سهام‌های جدا برای



کاهش مالیات توصیه کرده بود و به مذاق فلتون‌ها خوش نیامد) شرط فاجعه مشترک در وصیت نامه هر دوشان به این شکل اصلاح شد که در فاجعه مشترک "چنین قلمداد می‌شود که هر یک به ترتیب جان سالم به در برده است". به آنها اطمینان داده شده بود که از این طریق مقدار بیشتری برای وراثشان می‌ماند، اما برای دیک و سو این قضیه مثل منطق آلیس در سرزمین عجایب به نظر می‌رسید. چطور می‌شد تصور کرد که هریک از آنها جان سالم به در برده؟

" یادم بنداز تو مهمونی از سام بپرسم، باشه؟ اگه خودش ندونه می‌تونه از پسر وکیلش برامون بپرسه."

24 "سپتامبریس" سر رسید و با وجود تمام اخبار بی وقفه و غم باری که از ساحل لوئیزیانا به گوش می‌رسید، همگی به مهمانی رفتند: شهر قدیمی نیواورلئانز که از خیلی خسارت‌های پیش بینی شده بادهای طوفان کاترینا جان سالم به در برده بود، بعد با موج‌های بلند ساحلی خاکریز شکن و سیل بعد از آن حسابی ویران شده بود، و همین حالا که فلتون‌ها و بقیه مدعوین به سمت خانه‌ها ردیسون‌ها می‌رفتند، طوفان ریتا شهرهای ساحلی می‌سی سی پی را زیر پا می‌گذاشت. هوای بعد از ظهر در مقایسه با هوای آرام اوایل هفته، ابری و خنک بود و نسیم می‌وزید. آنها با بی میلی تصمیم گرفتند با ماشین بروند، تا این که مسیر کوتاه خانه شماره 1020 خیابان ساحلی تا خانه 12 خیابان لاب لالی را که به اندازه سه بلوک شهری آن طرف تر بود - البته مجتمع‌های خلیج هرون به شکل بلوک ساخته نشده بودند - قدم زنان

بروند و کت‌های ناراحت روی لباس مهمانی‌شان بپوشند. وقتی تصمیم گرفتند بروند، دیک خیلی سعی کرده بود تو حال و هوای مهمانی باشد و از لباسی که با هم راست و ریس کرده بودند ناراضی نبود: سندل چرمی، خفتان مراکشی راه راه سفید و قهوه ای که بعنوان سوغاتی ده سال پیش در یک سفر تفریحی با کشتی به مدیترانه و از طنجه مراکش که آن جا توقف داشتند، خریده بود و روی سر کم موی جو گندمی‌اش هم حلقه برگ بو پلاستیکی گذاشته بود که سوزان از قسمت اقلام مخصوص مهمانی فروشگاه استرات فورد پیدا کرده بود. بعلاوه یک کمر بند طنابی ابریشمی ( که در واقع برای نگه داشتن پرده بود ) که به آن یک خنجر جامائیکایی در غلاف چرمی با نقش و نگارهای حک شده آویزان کرده بود. این خنجر را از سفری در تعطیلات به کارائیب خیلی قبل تر از خفتان خریده بود. خوبه! دقیقا شبیه لباسهای روم باستان نیست اما به اندازه کافی عجیب و غریب هست – و تا آنجا که یادشان می‌آمد امپراطوری سزارهادر واقع تا شمال آفریقا وسعت پیدا کرده بود: آنتونی و کلئوپاترا و غیره. سو، با توافق هردوشان شبیه کلئوپاترا شد، با ملحفه ای که هنرمندانه به دور کمرش تا زده بود و تو گذاشته بود (پیشنهادی از اینترنت به همراه دستور العمل جزء به جزء چگونگی تا زدن و پیچیدن ملحفه)، برای کمر بند هم مثل خفتان شوهرش از همان بند پرده استفاده کرد، مثل او سندل به پا کرد و روی سرش یک کلاه گیس براق مشکی که از همان قسمت اقلام مهمانی فروشگاه خریده بود گذاشت با یک تاج‌هاله شکل با ستاره‌های نقره‌ای.

خیلی با دقت برای این که لباسهایشان از هم وا نرود، سوار تویوتا سولارای با سقف متحرک سوزان شدند که سقفش را به خاطر خنکی بعد از ظهر بسته بودند (ماشین دیک

فولکس واگن پاسات بود که البته هر دو ماشین به نام جفتشان بود) و هنوز نصف راه را نرفته بودند که مجبور شدند ماشین را پارک کنند و در هر حال بقیه راه را پیاده بروند چون خیلی از ماشین‌های سواری و ون و اس یو وی زودتر رسیده و پارک کرده بودند و خیابان را بسته بودند. صاحبانشان یا در مهمانی بودند و یا مثل فلتون‌ها از مسیر تزئین شده به سمت خانه شماره 12 قدم زنان حرکت می‌کردند.

وقتی به داخل مسیر ماشین روی درخت کاری شده پیچیدند و ابر کاخ چند میلیون‌ها اردیسون‌ها جلوشان ظاهر شد دیک گفت: " ببین چی ساخته!": بنا به سبک خانه‌های جورجیایی یا خانه‌های مزرعه ای که مشابه آنها را همسایه‌های جدید و پولدارشان داشتند نبود، ولی عمارتی بزرگ با گچ کاری‌های پراکنده بژ رنگ - سقف سفالی، پنجره‌های بزرگ قوس دار با حاشیه‌هایی از نیمستون‌های حلزونی - که از بیرون و درون نورافشانی شده بود که شامل درختها و بوته‌های چراغانی شده هم می‌شد. از نظر فلتون‌ها این طراحی قصر مانند بیشتر مناسب ونیز یا جنوب در حال رشد فلوریدا بود تا ساحل شرقی مری لند. "چه جوری تونستن از بازرسی طراحی منازل خلیج هرون جواز ساخت بگیرن؟" منظور دیک اداره بررسی و صدور مجوز نقشه ساختمان بود که تاییدش برای تمام طرح‌های پیشنهادی ساختمان‌ها و فضاها با لازم بود. سوزان حدس می‌زد که شرکت مجتمع‌های تایید واتر، توسعه دهنده املاک خلیج هرون و دیگر پروژه‌ها در هر دو ساحل چس پیک ممکن است برای این یکی مجوز گرفته باشد به امید این که بتواند با جذب میلیون‌ها دلار پول بیشتر از ساختمان سازها در تعداد زیادی از محله‌های خلیج هرون با خانه‌های لوکس و مجزا، مثل

محلله اسپارتینا پوینت، سرمایه گذاری کند. سو هم عقیده داشت این سبک خانه به راک فیش ریچ نمی خورد و خیلی تو چشم می آید، ولی گفت: "میدونی چی می گن؟ بر سلیقه هیچ مناقشه ای نیست!" - این کلمات رمز عبور انتخابی لاتین او بود و خوشحال بود از روزهای مدرسه ابتدایی به یادش مانده. "اونا گیبسون ها نیستن که دارن جلوی ما میرن؟"

وقتی این زوج - خانم گیبسون مثل سوزان از ملحفه برای لباس رومی استفاده کرده بود که با توجه به جثه چاقش به جذابیت سوزان نشده بود و آقای گیبسون لباسی شبیه یونیفورم سفید بیمارستان به تن داشت و چیزی شبیه زره گلا دیاتورها به کمر و پشتش بسته بود - از زیر دو کاج بلند نورافشانی شده که دو طرف پیاده روی ورودی بودند گذشتند، دیک توانست تایید کند خودشانند: هنک و بکی گیبسون ساکن اویسرکوو مثل سام بیلی که فلتون ها آنها را اتفاقی فقط از طریق کلوب و گذری می شناختند. در خانواده آنها هنگ گلف بازی می کرد و بکی تنیس.

سو بلند گفت: "ای بوروتوس! حتی تو!" (او واقعا درسش را روان شده بود. این کلمه "برو-تی" برای دیک آشنا به نظر می رسید اما نتوانست به یاد بیاورد). گیبسون ها برگشتند، خندیدند، دست تکان دادند و صبر کردند. و بعد در حالی که از پیاده روی سنگی کنار مسیر ماشین رویی که با سنگ های شرکت "یوروکابل" فرش شده بود، به سمت ورودی اصلی بزرگ و سر پوشیده خانه شماره 12 می رفتند چهارتایی با هم شوخی کردند و یکدیگر را دست انداختند. سکویی دو طبقه با سه پله پهن انحنادار بتونی که به اولین پاگرد مرمری

منتهی می‌شد و سه پله دیگر به پاگرد دوم که یکی از دو در بلند شیشه‌ای با قابی از چوب تیره در آن کار گذاشته شده بود، می‌رسید. در باز بود و زنی باریک اندام با لباسی به سبک رومی-احتمالاً میزبان- با بقیه تازه واردین حال و احوال می‌کرد و خوش آمد می‌گفت .

هنگ گیبسون با صدایی بلند و متعجب پرسید: "لباس رومی با دامن کوتاه؟" به این دلیل که با وجود بالا تنه نازک و سفید لباس آن خانم که به شکل رومی تا خورده و پیچیده شده بود، زیر کمر بندش که با اشکال شیشه‌ای زیادی و با مهارت تراش خورده، دامن کوتاه سفید پلیسه پوشیده و بندهای سندل را به طور ضربدری تقریباً تا زانو دور پاهایش بسته بود. گیبسون به او اشاره کرد و صدا زد: "من دوست می‌دارم، تو دوست می‌داری، او دوست می‌دارد!" زوجی که داشتند تازه وارد می‌شدند با خانم صاحبخانه چرخیدند و خندیدند. بعد سام بیلی - حالا فلتون‌ها او را که آستانه در ایستاده بود دیدند، با حوله حمام سفیدی که در اتاق‌های هتل درجه بهتر پیدا می‌شد و چیزی شبیه کمر بند نظامی برای فشنگ اضافه و روی سرش تاج بدون برگ و گلی گذاشته بود که کمی شبیه تاج خار مسیح بود- جواب داد: "دوست می‌داریم، دوست می‌دارید، دوست می‌دارند!" و آنها را با اشاره‌ای به داخل دعوت کرد.

خانم میزبان شیک پوش آنها - که حتی کمی بیشتر از سو شبیه کلئوپاترا بود، با موهایی کوتاه و صاف و براق تیره که نواری سیاه و فلزی به شکل مار دور تا دورش را گرفته بود و سر افعی مانند آن از کنار ابرویش طوری که انگار می‌خواست او را نیش بزند بیرون زده

بود- با لبخندی زیبا به سمت آنها برگشت و دستش را اول به سوی سوزان دراز کرد: "سلام من پتسی هاردیسون هستم، و شما؟"

سوزان جواب داد: "سو و دیک فلتون، شماره 1020 سرپیچ خیابان ساحلی رو که بلدین؟ این مهمونی مناسب قشنگیه واسه آشنایی باهاتون!"

دیک در حالی که با پتسی دست می داد اضافه کرد: "و خونه ای که به مهمونی تونم می یاد".

خانم صاحبخانه مودبانه اظهار شگفتی کرد: "از لباساتون خیلی خوشم اومد، خیلی ابتکاریه! می دونم قبلا همدیگرو تو کلوب دیدیم ولی من و تام هنوز داریم سعی می کنیم اسمها و صورتها و آدرسها رو دسته بندی کنیم. پس باید ما رو ببخشین". همان طور که سایر مهمانهای تازه رسیده پشت سر آنها جمع می شدند، به همه آنها توضیح داد پس از گفتن کلمه رمز به سام بیلی با صدای بلند، که او و تام بعنوان نگهبان دروازه شان انتخاب کرده بودند، می توانستند کارت اسم خود را روی میز راهرو پیدا کنند، درست آن طرف میز شوهرش آنها را به سمت نوشابه ها راهنمایی می کرد. "کلمه رمز لطفا! بلند و واضح تا همه بشنون!"

" بر سلیقه هیچ مناقشه ای نیست!" سو به موقع اعلام کرد و امید وار بود  
میزبان‌هایشان این برداشت را نکند که متلک بارشان کرده. دیک ادامه داد: " تا ابدیت!" - و  
با صدای آهسته تری به سام که برای آنها دست تکان می‌داد اضافه کرد: " تا ابدیت حال بهم  
زن ، هرچی! چه لباس باحالی سام."

دوستشان توضیح داد: "سقوط و زوال همون چیزی که می‌دونین" و گونه‌های سو را  
بوسید. "امشب حسابی جیگر شدی. گستاخی منو می‌بخشی. اتل حتماً از این لباس  
خوشش می‌اومد."

سو در حالی که بغلش می‌کرد گفت: "باورم نمی‌شه اتل تو اتاق بغلی در حال خوردن  
شامپاین و مزه مزه کردن پیش غذاها نباشه!"

پیر مرد اعتراف کرد: "منم باورم نمی‌شه". صدایش ضعیف تر شد، تا این که سرش را  
به طرفی چرخاند، دستی به ریش سفید کم پشتش کشید و گلویش را صاف کرد. "حیف،  
امشب اگه هم می‌خواست نمی‌تونست بیاد. بی خیال رفقا! عمر همین سه پنج روزست، دم را  
غنیمت دان."

اگرچه دیک و سوزان این اصطلاح لاتین را نمی‌دانستند، ولی معنی کلی اش به اندازه  
کافی روشن بود. آنها دستی به شانه سام زدند، به سمت میز کارت اسامی که در آن گوشه‌ها

ورودی با کف مرمر و سقف بلند قرار داشت رفتند، کارت اسم چسبی شان را که حروف چاپی ظریفی داشت و به ترتیب الفبا مرتب شده بود پیدا کردند و به سینه زدند و جلوی پله اتاق نشیمن اصلی آقای میزبان به آنها خوش آمد گفت. او که مردی سرزنده و قوی در اواخر پنجاه یا اوایل شصت سالگی اش به نظر می‌رسید، کلاه خودی نقره ای با یال قرمز، تی شرت هتل قصر سزار لاس وگاس، دامن گلا دیاتوری فلزی روی شلوارک برمودای سفید سرزانو و سندل چرمی با بندهایی حتی بلندتر از بندهای سندل زنش که به دور پاهای مودارسیاه و عضلانی اش پیچیده بود به تن داشت. بوسه ای به طور اغراق آمیز دقیق به دست سوزان زد و دست دیک را محکم فشرد و با نگاهی به کارت اسمشان در این سو و آن سوی اتاق اعلام کرد:

"دیک و سوزان فلتون!" ... "به کلبه محقر ما خوش آمدین!"

دیک با صدایی که آشکارا تحت تاثیر قرار گرفته گفت: "چه کلبه محقری؟! و سو اضافه کرد: "باشکوهه!"

که در حقیقت بود: اتاق نشیمن بزرگ با سقفی بلند (دیک فکر کرد، گرم کردن این فضا در زمستان چه هزینه ای دارد؟) درهای کشویی شیشه ای بزرگ که به یک تراس وسیع و مسقف و سایه بان دار باز می‌شد (تراس نه، "ایوان" سوزان بعدا اشتباه دیک را اصلاح کرد)، در امتدادش محوطه استخر و حیاط خلوت بزرگ تری قرار داشت که با ذوق طراحی و نور افشانی شده بود، در امتداد این محوطه خلیج کوچک موجی بود که قایق ماهی گیری هاردیسون ها آنجا لنگر انداخته بود. نوازنده پیانو هم که لباس رومی مناسبی پوشیده



بود، گوشه ای از اتاق مبله شده با نیمکت‌ها و میزهای پذیرایی زیاد، صدای پیانوی بزرگی را درمی‌آورد. بیرون روی ایوان متصدی بار تاج برگ بو به سر گیلان‌ها را از نوشیدنی پر می‌کرد، در حالی که زن جوانی با دامن رومی کوتاه و تاجی مشابه سینی پیش غذا را بین مهمانان می‌گرداند.

دیک درحالی که سو را به طرف پایین پله هدایت می‌کرد تا میزبانان بتواند با بقیه تازه رسیده‌ها خوش و بش بکند اضافه کرد: "محلّه خوبیه. ما مطمئنیم از اینجا خوشتون میاد".

تام‌هاردیسون با لحنی کنترل شده از دلجویی جواب داد: "خوب، در واقع من و پت اینجا زندگی نمی‌کنیم، ولی از سفر تفریحی با قایق‌مون به اینجا از آن‌پولیس تو تعطیلات و آخر هفته‌ها خیلی لذت می‌بریم. حالا برین یه نوشیدنی چیزی ور دارین، بعدا بیشتر گپ می‌زنیم، قبل از اینکه بازی‌ها شروع شه، باشه؟"

"بله بله قربان!" دیک زیرگوش سوزان در حالی که بر حسب وظیفه از آنجا دور می‌شدند گفت: "چه جای نقلی برای آخر هفته!"

سوزان هم کم و بیش به اطراف چشم می‌گرداند. "ولی زوج صمیمی به نظر میان. تعجب می‌کنم این همه پول رو از کجا آوردن."

همان طور که جلوی بار منتظر بودند، یکی از همسایه‌های لباس رومی پوشیده به آنها خبر داد که پول از دفتر حقوقی که زن و شوهر با هم در واشنگتن اداره می‌کردند می‌آمد: دفتر وکالت هاردیسون و هاردیسون که خیلی با فرماندار و آناپولیسی‌های با نفوذ در ارتباط بود. خبر جدید این که، تازگی پسرشان تام جونیور، را هم شریک ارشد خود کرده بودند و خواهر کوچک ترش را هم که تازه از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده بود به عنوان شریک بخشی از دفتر به کار گرفته بودند: یک جور شرکت خانوادگی چهار نفره هاردیسونی. و آیا فلتون‌ها اسم قایق آنها را دیده بودند؟

" هنوز نه."

" یه دوری بیرون بزنین و یه نگاهی بندازین " و به متصدی بار گفت: "اسکاچ با یخ لطفا."

سوزان: "شراب سفید با آب گاز دار لطفا" و دیک هم اضافه کرد: "یه لیوان شراب قرمز لطفا."

متصدی بار معذرت خواهانه لبخندی زد و گفت: "متاسفام به خاطر فرش‌ها شراب قرمز سرو نمی‌کنیم" و شانه‌هایش را بالا انداخت: در خانه او چنین قوانینی وجود نداشت.

" اوهوم". آنها تازه متوجه شدند که فرش‌های دور تا دور اتاق نشیمن طوسی خیلی روشن تقریبا مایل به سفید بود. از نظر سوزان انتخاب رنگ فرشها غلط بود و به همین دلیل اصلا کدام رنگ است که با ریختن قطره ای از مرلات و یا کابرننت فرش را لک نکند؟ اما بر سلیقه هیچ مناقشه ای نیست. دیک پیشنهاد داد: "خوب پس جین و تونیکش کن."

" هنر جاودانه است!" مهمانی که تازه رسیده بود از راهرو فریاد زد.

سام بیلی که پشت سر آنها ایستاده بود همان جین و تونیک را به متصدی بار سفارش داد و حدس زد این تازه وارد جرج نیوات از محله کالج باشد، و جواب داد: "زندگانی کوتاه است!" البته رو به فلتون‌ها اضافه کرد زندگی خودش بدون اتل طولانی تر از آن قدر که او می‌خواست شده بود. گیلان‌ش را با احترام بالا آورد: "گور بابای زندگی. اما فکر کنم اوضاع همین‌ه که هست بمونه. از میان همگان یکی . بریم به ضیافت تریمالچیو ملحق شیم؟"

از این اشاره آخر سام چیزی سر در نیآوردند. اما چون می‌خواستند جا برای بقیه تشنه‌ها باز کنند از جلوی بار کنار رفتند و نوشیدنی در دست به طرف دسته‌های مهمان‌ها ی در حال زدن بر سر میزهای پیش غذا در گوشه دیگری از ایوان، روی سکوی کنار استخر و آنچه سوزان حالا اسمش را سرسرای بزرگ گذاشته بود، حرکت کردند. همان طور که سام پیش بینی کرده بود بعد از پایان تشریفات اجازه ورود، مراسم با تبدیل شدن به یک مهمانی

عصر باب میل همسایه‌های خلیج هرون ادامه پیدا کرد، با همان معیارهای افراطی شاید نه به سبک اسپارتینا پوینت بلکه راک فیش ریچ و اویسرکوو که با اظهارنظرهای مهمانها درباره لباس‌های همدیگر جان گرفت: از لباس‌های کم و بیش زننده خلاف عرف (جرج نیوات ریشو از کالج که سام او را شناخت، یک ژاکت استتار شکار روی شلوار جین آبی، تی شرت سه دکمه و کفش پیاده روی آدیداس پوشیده بود؛ زنش هم یک داشیکی آفریقایی) تا لباسهایی که قرار بود بامزه و مسخره باشند مثل تی شرت هتل سزار تام‌هاردیسون و خفتان با خنجر دیک، تا لباس‌های رسمی و شیک مثل لباس پاتریشاهاردیسون و بعضی لباسهای رومی و گلا دیاتوری که از فروشگاه خریده بودند. با این که دیک و سوزان به اذعان خودشان آدم‌های به خصوص اجتماعی نبودند ولی این مهمانی را تنوعی خوشایند در زندگی روزمره به حساب می‌آوردند و در این فضای با شکوه می‌توانستند با همسایه‌هایشان و بقیه آشناها گپ بزنند و آشنای آشنایشان را ملاقات کنند؛ گیلان نوشیدنی شان را دوباره پر کنند و تکه تکه نان تست کره ای با لایه ای از مخلفات به دهان بذارند، در حالی که از حال و احوال همدیگر می‌پرسند، از شغل قبلی و یا شغل فعلی شان، شغل و محل زندگی بچه‌های بزرگشان، تاثیر خانه‌هایی این چینی بر محله ای مثل محله آنها، نظر آنها درباره جنگ دولت جرج بوش در عراق (به اینجا که می‌رسید اگر نمی‌خواستند به کسی توهین کنند، محتاطانه تر حرف می‌زدند)، و حدس آنها که آیا جاهایی از خلیج چس پیک که هنوز از دو سال پیش به خاطر خسارت‌های سیل طوفان استوایی ایزابل به حالت اول برنگشته، در فصل پیش فعال امسال گرفتار طوفان می‌شوند یا نه.

" تازگی شنیدم طوفان ریتا داره گالف پورت و بلاکسی رو زیرورو میکنه. قسم می خورم."

" کسی حاضره شرط ببنده امسال از همه الفبا واسه اسم گذاشتن رو این اتفاقا استفاده می کنن و باید دوباره از الف شروع می کنن؟ طوفان آرن؟ طوفان حاره ای بی بی؟"

" ب مثل بی بی کینگ؟"

سی سی رایید؟ دی دی مایزر؟"

" اینا کین دیگه؟"

ای ای کامینگز؟"

" این کیه دیگه؟"

" من می خوام حال اون عوضی ها تو نیواورلئاتر رو بگیرم، به جای اینکه ول بگردن و مغازه ها رو غارت کنن چرا گورشونو گم نکردن؟"

" راستی جواب جورج بوشو به یه خبرنگار شنیدین که درباره ماجرای حقوقی روعلیه  
وید نظرشو پرسیده بود؟ اصلا منظور خبرنگار رو نمی فهمه و فکر می کنه این یه چیزی درباره  
طوفان نیوارلیانزه و جواب می ده: "من برام مهم نیست از نیو اورلئانز چه جوری خارج می شن،  
تا وقتی که هزینه ای برای دولت نداشته باشه."

" شما جرج نیوات هستین، درسته؟ با سن و سالی که من دارم ای کاش همه اسمشونو  
به سینه می چسبوندن."

" روی پیشونیشون بهتره. حتی نوه هامون هم باید این کارو بکنن."

" راستی پت، چه هد بند قشنگی ا، انگار از تو خود فیلم آنتونی و کلئوپاترا در  
اومدی!"

" وای! مرسی سوزان. تام دستور داده اگه کسی بهم گفت کله ام شکله مار شده، باید  
بهش بگم بیاد ماچش کنه. فکر باحالی نیست؟"

" دیک، چه جلابه باحالی پوشیدی."

" اصلش خفتانه، تو چه قایق تفریحی نازی داری. اون کاراوان عروسک که کنار اسکله  
ات پارک کردی و برق می‌زنه هم مال تو!؟ "

تام هاردیسون بلافاصله جواب داد که آره. واقعیت ساده این بود، او و پت از داشتن  
چیزها لذت می‌بردند. داشتن و کیف کردن! "بی خیال، آدم فقط یه بار زندگی می‌کنه."

زن جرج نیوات (که او هم از محله کالج بود و نام فامیلی اش با همسرش فرق می‌کرد)  
به سوزان که ازش درباره اشاره قلبی سام به ضیافت تریمالچیو سوال کرده بود توضیح داد،  
این ضیافت صحنه ای از یک داستان در قرن یکم به نام ساتیریکن نوشته یک قاضی به نام  
پترونیوس است: مجلس شکم بارگی افراطی که به نوعی نماد سقوط امپراطوری روم شد.  
"حدس می‌زنم مادر تمام مهمانی‌های رومی‌یه. اما از افراط گفتم ... " نگاهی به فضای مجللی  
که در آن ایستاده بودند انداخت. اما این دو زن با هم موافق بودند که پاتریشا هاردیسون به  
معنی واقعی کلمه اشرافی به چشم می‌آمد: ثروتمند ولی خوش برخورد، صمیمی و بدون  
تظاهر؛ با لیاقت و با اعتماد به نفس ولی خیلی متواضع؛ همان طور که آماندا تاد (یعنی خانم  
جرج نیوات، شاعر و استاد دانشگاه ساکن بلوکرب بایت ) می‌گفت، برتر ولی نه برتر متکبر.

وقتی مسیرهای گپ و گفتگوی جدای از همشان با هم تلاقی کرد، سوزان به شوهرش  
گفت: "ازش خوشم میاد، اولین زن شاعریه که تا حالا دیدم، شوهرش آدم خوبیه؟"

دیک شانه‌هایش را بالا انداخت. "بازنشسته دانشگاهه. به خودش میگه نویسنده پیر زاغارت شکست خورده. ولی لااقل وجودش به آدم رو نمی‌زنه."

" بر خلاف کی ...؟"

شوهرش با سر به سمت میزبان‌شان اشاره کرد که داشت به گروهی از "دوستان، رومی‌ها، هموطنان" اعلام می‌کرد بوفه شام (بیرون، زیر چادری بزرگ کنارسکوی استخر) آماده پذیرایی است و خدا به داد کسانی برسد که از خودشان پذیرایی می‌کنند. "بعد از شام، وقت بازی و جایزه س!"

سام بیلی که در راه به طرف بار از کنار آنها می‌گذشت گفت: "دارم می‌رم یه جین و تونیک دیگه بریزم. اسم قایقشو نو دیدین؟ خیلی دهن پرکنه، نه؟"

سو هنوز ندیده بود. با صدای بلند اظهار نگرانی کرد دکتر سام دارد در نوشیدنی افراط می‌کند، شاید به خاطر سالروز مرگ همسرش بود و سو امیدوار بود که بعد از مهمانی رانندگی نکند. دیک گفت: "شک دارم برایش مهم باشه. اگه من جای اون بودم اصلاً برام مهم نبود". به هر حال اضافه کرد اسم قایق «دادخواست شاکی» بود که چیزی را به یادش آورد: از آن جا که هردوی هاردیسون‌ها وکیل بودند، شاید از امپراطور تام درباره "به نوبت یکی زنده قلمداد



می‌شود و دیگری مرده " در وصیت نامه شان می‌پرسید یا سو می‌توانست از دوست جدیدش کلئوپاترا بپرسد. کلئوپاترا اسم مناسبی برایش نبود، ملکه صبا بهتر نبود؟

سو گله کرد: "دست وردار. اینا فقط آدمای صمیمی هستن که از قضای روزگار خیلی افتضاح پولدارن. بریم سراغ بوفه."

و رفتند. سو به طرز دوستانه و گرمی با کسانی که قبل و بعد از آنها در صف سلف سرویس ایستاده بودند گپ می‌زد و با سورات چی‌ها که رست بیف آبدار و سینه بوقلمون می‌بریدند و سرو می‌کردند خوش و بش می‌کرد؛ این اواخر دیک علاقه کمتری به دور و برش نشان می‌داد، البته سرد و نجسب نبود و از زنش خیلی متشکر بود که جور گپ زدن‌ها را می‌کشد. زمانی بود که هردوی آنها خیلی اجتماعی تر بودند: در چهل و پنجاه سالگی شان دوستهای خوب تقریبا نزدیکی داشتند، از آن دست دوستهایی که آدم از رستوران و سینما رفتن با آنها لذت می‌برد. حدود شصت سالگی بعد از چند جابجایی در شغل، فقط همکاری‌های وقت نهار تو اداره برایشان باقی مانده بود و از زمان بازنشستگی آنها هم دیگر نبودند؛ فقط همسایه‌های - صمیمی - از - آن - ور - نرده - باهاشان - گپ - بزن و هم بازی‌های گلف و تنیس و بچه‌هایی که به ندرت بیشتر از سالی یک بار به دید و بازدیدشان می‌رفتند. دیک تصدیق می‌کرد زندگی تقریبا پوچی دارند ولی زندگی که قبلا هم اشاره شد، از آن لذت می‌بردند تا این که کلا اصلا لذت نبرند و یا بیشتر از قبل لذت ببرند. تا اینکه ناگزیری زوال و حتی سقوط غریب الوقوعشان او را به فکر فرو برده و کل لذت از این زندگی مکیده شده بود.

وقتی دو جای خالی پشت یکی از آن چند تا میز دراز زیر چادر را اشغال کردند، دیک گفت: "میرم به گیللاس دیگه شراب بیارم" و غرغرکنان اضافه کرد: "کاش یه کمی شراب قرمز واسه پایین فرستادن این بیف می‌دادن."

"هیس! لطفا واسه من سوداشو زیاد کن" و بعد سو گفت: "سلام"، با زوج جوان تری که روی صندلی‌های تاشو مقابلشان در حال نشستن بودند احوال پرسى کرد: "دیک وسو فلتون از خیابون پایینی."

مرد پاسخ داد: "جودی و جو بارنز"، و در حالی که نگاهی به کارت اسم همدیگر می‌انداختند: "از بلو کراب بایت". دستش را اول به طرف سوزان که نشسته بود و بعد دیک دراز کرد. دیک قبل از این که بگوید: "میرم گیلاسمو پر کنم؛ یه دقیقه دیگه بر می‌گردم" آن را مختصر فشرده.

سو که به جای دیک حرف می‌زد تعارف کرد: "حالا که داره می‌ره، چیزی می‌خواهین براتون بیاره؟"

نه ممنون، لازم نبود. دیک فکر کرد خودش باید این پیشنهاد را می‌داد ولی در آن صورت سینی یا چیزی لازم بود که چهار تا لیوان را حمل کند. به هر حال، به دَرک، به دَرک، به دَرک.

کمی بعد، بعد از خوردن غذا و درحالی که برای شناختن بارنرها شوخی رد و بدل می‌کردند - سو و جودی درباره محله‌های مختلف املاک خلیج هرون، دیک و جو درباره تاثیرات گرم شدن کره زمین بر فصل طوفان آتلانتیک و تاثیر افزایش تدریجی کسر بودجه ملی بر بازار بورس (جو در دفتر استرات فورد یک شرکت سرمایه گذاری و مشاوره در بالتیمور کار می‌کرد) - سوزان با گفتن: "نقل مجلس تویی!" شوهرش را نصف مسخره و نصف سرزنش کرد چرا که در هر دوی این مسائل مهم نظر بدبینانه اش را در مخالفت با نظر خوش بینانه و محافظه کارانه جو بارنز قرار داده بود. دو زوج حالا مانند سایر مهمان‌ها سر پا بودند و از چادر به سمت سکوی کنار استخر و ایوان گردش می‌کردند.

" بخاطر اون حرف شرمنده عزیزم " که واقعا متاسف بود و به خودش و سو قول داد بیشتر از اینها روحیه داشته باشد. چرا که در واقع از دیدن و هم صحبتی با بارنرها لذت برده بود و وقتی سوزان و جودی به دستشویی سری زده بودند، بعد از شام کنار استخر با جو جوان هم گپ خوبی زده بود- "درباره موضوع شاد شرط فاجعه مشترک توی وصیت نامه مون."

" راست میگی؟ "

" البته! چون جو اتفاقی به موکلاش اشاره کرد که اغلب با کمک اون اظهارنامه املاکشون رو بررسی می‌کنن تا بتونه کمکشون کنه طرح‌های سرمایه گذاری شونو با توصیه‌های وکیل ارثیه شون هماهنگ کنن و مالیات ارث و این جور چیزا رو کم کنن."

" چه خوب شد! "

" خوب منم طبیعتا ازش پرسیدم چیزی درباره به نوبت یکی زنده قلمداد می‌شود و دیگری مرده چیزی شنیده، نه تنها دقیقا می‌دونست از چی حرف می‌زنم تازه توضیح ساده و روشنی هم داد، که بتسی فرمن " -وکیل ارثیه شان- "نتونست بگه". چیزی که دیک به سهم خودش سعی کرد به سوزان که خیلی هم علاقمند به نظر نمی‌رسید توضیح بدهد این بود اگر هر دو هم زمان بمیرند، اموال مشترکشان نصف نصف تقسیم می‌شود، یک نصف بر اساس وصیت نامه دیک تقسیم می‌شد مثل این که او زنده و سو مرده بود و نصف بقیه بر اساس وصیت نامه سو مثل این که او زنده و دیک مرده بود. "پس حالا برامون توی کامپیوتر کنار صفحه‌های قبلی یه صفحه دیگه بساز تا بتونیم سهم هر وارث رو برآورد کنیم."

" چقدر خوب!" سو قبول کرد هر چه زودتر این کار را بکند و از این که دیک بالاخره از این راز کوچک سر در آورده بود تشکر کرد. به دیک هم گفت که خودش هم زیاد حرفهای

زنانه زده بود: وقتی پت هاردیسون به طور اتفاقی درباره "خانه اش" و "قایق تام" حرف زده بود، در جواب سوال سو توضیح داده بود مثل خیلی کسانی که می شناخت، به خاطر "مالیات بر ارث" هاردیسون ها هم اموالشان را جداگانه به نام زده اند: خانه شان در آنپولیس به نام تام بود و این یکی تو استرات فورد به نام خودش؛ درست مثل قایق، ماشین آر وی، ماشین لکسوس، ماشین کادیلاک اسکالاد، حسابهای بانکی مختلفشان و اوراق بهادار. از لحاظ مالیاتی این کار خیلی عملی و عاقلانه است: چرا اموالی را که به سختی به دست آوردی به جای بچه ها بدی به دولت؟ آیا سو و شوهرش هم همین برنامه را چیده بودند؟

" مجبور شدم بهش بگم مطمئن نیستم و این جور مسائل مربوط به توست. ولی فکر کنم هر چی که داریم به اسم هر دومونه، نه؟ احمق نیستیم؟"

دیک تصدیق کرد هر وکیل دارایی ای احتمالاً چنین فکری می کند. بتسی فرمن با قاطعیت آنها را به تهیه امانت های انشعابی تشویق کرده بود و برای همین، بند "به نوبت یکی زنده و دیگری مرده قلمداد می شود" را به عنوان بهترین راه حل ممکن به وصیتنامه شان اضافه کرده بود، بعد از این که دیک به او گفته بود هر تدبیری غیر از مالکیت مشترک - روشی که از روز اول ازدواجشان بر اساس آن کارها را انجام داده بودند - برایشان ناخوشایند است. دیک یک حسابرس رسمی حرفه ای و یا وکیل دارایی و یا خبره سرمایه گذاری نبود، از آن دست آدمهایی که مثلاً به تو می گویند کار احمقانه ای است اقساطت را کامل پرداخت می کنی، به جای آن می توانی مدعی شوی می خواهی از پرداخت بهره برای کاهش مالیات

استفاده کنی. شاید آنها می‌دانستند درباره چی صحبت می‌کنند ولی در ذهنش نمی‌گنجید و به سبک و سیاق او و سو جور در نمی‌آمد. "اگه بچه‌ها و نوه‌ها و بقیه این جوری کمتر از اونقدری که گیرشون می‌اومد غارت بکنن، بازهم کلی بهشون می‌رسه. به دَرک!" به سو یادآوری کرد چیزی که واقعا برایش مهم بود مرگشان نبود و کم اهمیت تر از آن مبلغی بود که در نتیجه مرگشان گیر وراثشان می‌آمد، بلکه آخرین لحظات عمرشان و این که دارند می‌میرند اهمیت داشت. هردوی آنها به سلامتی نیاز داشتند تا بتوانند از خانه خلیج هرون و محوطه اطرافش و آپارتمان معمولیشان در بالتیمور نگهداری کنند. آپارتمان بالتیمور را بعد از بازنشستگی و فروختن خانه شهری عزیز قدیمی‌شان و انتخاب استرات فورد به عنوان نشانی اصلی شان خریده بودند تا موقعی که به شهر می‌روند جایی برای ماندن داشته باشند. می‌دانستند روزی که هر کدام به رده آدمهایی که ناتوانی شان دیگر موقتی نیست بپیوندند، روز آخر زندگی خواهد بود که می‌شناختند و از آن لذت برده بودند. هیچ کدام برای مراقبت کردن و یا مراقبت شدن طولانی مدت ساخته نشده بودند: یک فاجعه مشترک و ترجیحا ناگهانی در حالی که هنوز سر پا بودند بهترین سناریوی قابل تصور برای پایان بود: بگذار از لحاظ فنی "به ترتیب یکی زنده و دیگری مرده قلمداد شود"، اما در واقع هیچ کدام جان سالم به در نمی‌برد، حتی اگر این به این معنی باشد که خودشان باید ترتیبات لازم را فراهم کنند.

سوزان آه کشید و گفت: "خوشی بزرگ زندگی‌م!" و دیک را در آغوش گرفت تا به این

جستجویی که اخیرا خیلی به آن خو گرفته بود پایان دهد.

" بخشید، بخشید، عزیزم! بریم لیوانا رو پر کنیم."

سام بیلی با صدای بلند از آن طرف سکوی کنار استخر، از جلوی بار روی ایوان داد زد: "هی، این دو تا کفتر عاشقو ببین!" کاملا واضح بود پیرمرد تو نوشیدنی زیاده روی کرده. تعدادی از مهمان‌ها صحبتشان را قطع کردند و به طرف او برگشتند، عده دیگری هم به سمت فلتون‌ها لبخند زدند و یا به سروصدای سام پیر ابرو بالا انداختند. تام‌هاردیسون که اتفاقا در نزدیکی سام ایستاده بود، شاید برای منحرف کردن توجه مهمانها از مستی اش، دوستانه به روی شانه اش زد و با قدم‌های بلند پشت بار رفت و شیپور برنجی با روبان بسته شده ای از بین همه چیزهایی که حالا معلوم بود آن پشت انبار کرده بیرون آورد، در آن فوتی کرد و تک صدای بلندی مثل صدای کشدار و تقویت شده باد معده از آن بیرون آمد و داد زد: "همه توجه کنین! وقت بازی و جایزه س!" نوازنده پیانوی سرسرای بزرگ فراخوان تام را با آهنگی بلند و نمایشی همراهی کرد. وقتی همه ساکت و سراپا گوش شدند، پت‌هاردیسون با خودنمایی در حالی که یک بطری قهوه ای آب جو را مثل میکروفن سیار در دستش داشت، عبارت قبلی شوهرش را تکرار کرد: "دوستان، رومی‌ها و هموطنان" و انگار از لحاظ سیاسی کلمه آخر را به "مردم سرزمینم" اصلاح کرد، "گوشتان را به من دهید!"

سام بیلی با صدای بلند پرسید: "کجامونو می‌خوای قرض بگیری؟"

تام به نرمی جواب داد: "سام ما اونجاها رو پوشوندیم". او در حالی که یک بطری آب جو میکروفونی را توی دستش می چرخاند و همراه با خنده های تایید کننده مهمانها با دست دیگر طرف پهن شیپور را روی سر آدم قطع کننده حرفش می گذاشت گفت: "شایدم بهتره بگم نپوشوندیم، چون که المپیک ویژه امشب شامل پرتاب حلقه از نوع شورت بنددار برای خانومها روی سکوی کنار استخر و برای آقاها بالا پایین پریدن واسه خوردن انگور از هر جا که می بینن، که خیلی زود می فهمین از کجا. من داور پرتاپ لباس زیر می شم" - یک مشت مایوی زنانه برای اینکه همه ببینند بلند کرد - " و پت هم مسابقه انگور رو رسیدگی می کنه که از خانوم دعوت می شه یه خوشه ورداره و از هر کس که می خواد واسش بالا پایین بپره دعوت کنه."

پت توضیح داد: "بازی از این قراره دخترا". از یک کاسه بزرگ انگور سیاه که متصدی بار از پشت جایگاهش بیرون آورده بود، خوشه ای برداشت و با دقت در چاک سینه اش جا داد. "این جوری فرو می کنین و بعد یکی دیگه که واستون مهمه یا هر کی، سعی می کنه ببینه چند تا رو می تونه از ته بخوره - حواستون باشه بدون دست. زوجی که کمترین انگور واسشون بمونه برنده جایزه اند". رو به شوهرش گفت: "عسلم، انگور می خوای؟"

چند نفری به بازی ملحق شدند: در حالی که تعداد زیادی صرف نظر کردند، چه (مثل سوزان) به خاطر اینکه لباسشان دکولته نبود، یا ترجیح می دادند به جای پیوستن به بازی تماشایش کنند، یا به جای آن بازی پرتاب لباس زیر را انتخاب کنند. فلتون ها که بیشتر



ترجیح می‌دادند تماشاچی باشند تا شرکت کننده، همراه بقیه به قسمت دور سکوی کنار استخر رفتند تا ببینند پرتاب لباس زیر چه جوری بازی می‌شد. تام‌هاردیسون که حالا انگور خوری اش تمام شده بود ( به پاتریشیا گفت: " یه کمی برای بعد بذار کنار!" ) در حالی که جعبه سفید پلاستیکی پر از شورت‌های با رنگارنگ را با دست چپش حمل می‌کرد و با دست راست یکی را در هوا می‌چرخاند، آنها را هدایت کرد. روی چمن، درست کنار سکوی کناراستخر، چراغ‌های بوته‌ها روی تخته سه لایه ای که کمی به بالا متمایل شده بود نور می‌انداخت. روی صفحه سفیدش پنج میله مجزی، یکی در چهار گوشه و یکی در وسط نصب شده بود: میله‌های شش اینچی قهوه ای با سر صورتی در انتها که زاویه عمودی معنی داری با صفحه می‌ساخت.

تام توضیح داد: "خانومها، این جوری بازی می‌کنن، نه این که واقعیتای زندگی رو تو دبیرستان یاد نگرفتیم..." در حالی که یک شورت آبی به رنگ تخم سینه سرخ را از بندش گرفته بود، از پشت خطی که با چسب سفید روی سکوی کناراستخر کشیده شده بود، مثل بشقاب پرنده حدود هشت فوت به سمت تخته هدف پرتاب کرد که بین میله‌ها فرود آمد و به طرف زمین لیز خورد. شانه اش را بالا انداخت و گفت: "همه تو پرتاب اول به خال نمی‌زنن" و بعد به شرکت کننده‌های در حال انتظار گفت: "سه پرتاب برای هر خانم گلادیاتور، باشه؟ اگه هر سه تا رو هدر بدین، فرقی نمیکنه چند تا بچه و نوه ادعا می‌کنین دارین، هنوز باکره این. یه دونه رو درست بندازین، می‌تونین نگهش دارین. دو تا از سه تا رو بندازین، می‌رین نیمه نهایی؛ سه تا از سه تا می‌شینین فینالست. اگه هر سه تا رو توی یه میله بندازین، جایزه

وفاداری در ازدواج خلیج هرون رو می‌برین! کی می‌خواد اول بیاد؟" با نگاهی به کارت اسم یک زن شوهردار میان سال با سینه‌های بیش از اندازه بزرگ و بدون انگور اعلام کرد: "هلن مک کال از اسپارتینا پوینت. نظرت چیه هلن؟"

خانم با روحیه جنگجویی، گیلای شرابش را به بغل دستی اش داد، سه تا شورت از توی جعبه برداشت، صدا زد: "ما که می‌خوایم شروع کنیم، بهتون درود می‌فرستیم!" و شورت اول را به سمت تخته پرت کرد که دو فوت جلوتر افتاد. اعتراف کرد: "تمرین ندارم". در میان خنده‌های تماشاجی‌ها و فریادهای تشویق، دومی‌اش را پرت کرد که به تخته رسید، ولی مثل پرتاب نمایشی صاحبخانه، به پایین لیز خورد.

یکی صدا زد: "همه با شورت انداختن اون چیزی که می‌خوان گیرشون نمی‌یاد"، که یکی دیگر جواب داد: "داری از تجربه خودت حرف می‌زنی؟" اما سومین پرتاب قوی خانم مک کال، شورت قرمزی را توی حلقه چپ بالایی تخته انداخت و همه تشویق کردند. تام‌هاردیسون آن را از حلقه درآورد و با تعظیم چاپلوسانه‌ای به شوهر در حال تشویق شرکت کننده تقدیم کرد .

سوزان آه کشید و دست دیک را گرفت: "چه حالی می‌کنی. کاش ما هم مثل اونا

بودیم."

دیک دست سو را فشار داد: "آره خوب، موافقم! شاید تو زندگی بعدیمون باشیم!" به ساعتش نگاهی کرد: دیگر تقریبا از نه گذشته بود. "می‌خوای یه کم بیشتر بمونیم یا حالا خداحافظی کنیم؟"

سو که باورش نمی‌شد گفت: "شوخی میکنی؟ هنوز جایزه‌ها رو ندادن!"

" معذرت، معذرت، معذرت!" و دیک به خاطر این که به یک شریک نیمه راه برای زنی که این همه دوستش داشت و برایش احترام قائل بود، تبدیل شده بود واقعا متاسف بود. موضوع این نبود که عصر لذت بخشی را سپری نمی‌کرد؛ فقط این که - مثل روال بعضی مناسبت‌های معدودی که با زوجی دیگر بیرون غذا می‌خوردند - او زودتر از سوزان و بقیه از غذای خوب و معاشرت سیر می‌شد و آماده بود به مرحله بعدی قدم بگذارد و خداحافظی کند، در حالی که بقیه داشتند منوی دسر را با فراغ بال برانداز می‌کردند و به فکر مشروب بعد از شام در خانه این و آن بودند. دیک متعجب شد وقتی احساس کرد راه گلویش بسته شده و چشمانش تار می‌بیند. زندگی خوبشان در کنار یکدیگر چقدر زود گذشته بود! چند شب و روز خیلی مطبوع تکراری دیگر برایشان باقی مانده بود قبل از این که .... چی؟

سو که طبق معمول سعی می‌کرد شرایط بهتری برای دیک فراهم کند، پرسید:

"می‌خوای بازی رو نگاه کنیم یا یه کم قدم بزنیم؟"

دیک به سبک خودش جواب داد: "هر چی تو بگی". برای این که تلاش بهتری به خرج داده باشد بهش پیشنهاد داد: "چرا خودت یه دور بازی نمی کنی؟ تو یکی از این شورتها ناز می شدی!"

سوزان یکی از آن نگاههایش را به او انداخت. "چون من منم، یادت میره!" پیش بینی کرد تا حدود یک ربع دیگر سر و ته بازیها جمع می شود؛ بعد از این که جایزه ها داده شد، احتمالاً می توانند بدون این که بی ادب به نظر برسند مهمانی را ترک کنند. این وسط بهتر نبود دیک می رفت به دکترسام سری می زد؟

شوهرش از این ماموریت استقبال کرد: کاری که او را مشغول می کرد در حالی که سوزان با خانم میزبانان، چند تا از همبازی های گلفش و سایر میهمانها گپ می زد. دیک از بین انگورچین های خوشحال، تشویق کننده ها و داورهای همان قدر خوشحال ("چند تا مونده؟ بذار ببینم؟". "نه نوبت منه!" "هی، هی، بدون دست...") و دو سه نفری که اتفاقی شنید درباره سیاست و ورزش و کار صحبت می کنند، گذشت و به سمت بار رفت. نتوانست بلافاصله جای همبازی تنیسیش را پیدا کند، که با حال و هوای الان سام خودش هم ... خوب دقیقاً چی؟ آرزو کرد زیاد زنده نماند تا چنین روزهایی را ببیند و کم و بیش دوباره به خودش قول داد. بعد صدای سام پیر را شنید ( اما دیک فلتون در سن 75 سالگی کی بود که سام 80 ساله را پیر صدا بزند؟ ) که در اتاق نشیمن به طرز گوش خراشی با آهنگ ترانه "آه شب مقدس" می خواند:

" آه آه آه، کثافت مقدس"....

سام با سکندری روی ایوان آمد، بطری آب جو که هاردیسون‌ها قبلا مثل میکروفون ازش استفاده کرده بودند، در دستش بود، البته لابلای جملاتی که فریاد میزد از آن می‌نوشید:

" آسمون؛ آسمون داره میافته" ... !

مهمانهای با لبخند و با اخم از او دور می‌شدند، بعضی هم دست جلوی دهان اظهار نظر می‌کردند.

" این آخر... آمریکای... عزیزمونه" ...

دیک بهش نزدیک شد و به حالت شوخی صدا زد: "هی سام! داری حواس شورت پرت کن‌ها رو پرت می‌کنی"!

یکی با لبخند اضافه کرد: "انگور چین‌ها رو هم همینطور!" دیک با این فکر که او را به داخل ببرد و آرامش کند، بازویش را روی شانه‌های لاغر پیرمرد گذاشت. چشمش به

پت‌هاردیسون کاملاً مضطرب افتاد که از چادر غذا به سمت آنها می‌آمد. اما در حالی که دیک سعی می‌کرد دوستش را به طرف داخل خانه بکشد، غافلگیر شد وقتی سام خنجر را از غلافش قاپید، از چنگ صاحبش درآورد، به هوا بلند و اعلام کرد: "اگه شراب قرمز ندارین، پس فکر کنم ودکا با سس گوجه فرنگی بخوام."

" سام سام سام..."

سام در ادامه تقلید مسخره اش از سرود شب کریسمس چنین خواند: " بیفتید... روی شمشیرهایتان! آه بشنوید... خنده فرشتگان را..."!

دیگر خیلی دیر شده بود، دیک پرید تا خنجر را پس بگیرد و یا لاقلاً بازوی خنجر به دست را محکم نگه دارد. در برابر وحشت همه، بعد از تهدید الکی کسی که دلش می‌خواست جلوی او را بگیرد، سام نوک خنجر را در سینه اش، درست زیر استخوان سینه فرو برد. بطری آب جو از دستش افتاد، دسته حکاکی شده خنجر را با هر دو دست محکم گرفت و تیغه اش را باز هم بیشتر داخل سینه اش فشار داد؛ از درد نالید و اول روی زانوهایش و بعد از پهلو روی زمین افتاد، خونس حالا دیگر از جلوی لباسش به روی ایوان پخش کرده بود. پت‌هاردیسون و بقیه زن‌ها جیغ کشیدند: مردها فریاد زدند و با عجله دویدند که شوهر پت هم بین آنها بود. یک دکتر بازنشسته مسن از استرات فورد – که لباس رومی اش سرهم بندی ابتکاری از لباس‌های آبی پزشکان بیمارستان بود و قبلاً به فلتون‌ها اظهار نارضایتی کرده بود

هزینه از همیشه زیادتر بیمه معالجه غلط پزشکی مجبو به استعفایش کرده بود - از بین بقیه راه را باز کرد و اوضاع را در دست گرفت: به تام‌هاردیسون دستور داد به 911 زنگ بزند و به پت گفت تا پارچه تمیز و حوله یا هر چیزی که بتواند با استفاده از آن جلوی خونریزی را بگیرد بیاورد؛ دستهای سام را از دسته خنجر به زور جدا کرد (پیرمرد حالا بیهوش و چشمهایش نیمه باز بود، ناله ای و سرفه ای کرد و روی سکوی کنار استخر کمی بالا آورد و بعد هم کاملاً از حال رفت): خنجر خونی را بیرون کشید و کناری انداخت و چندین لایه از لباس مریض را محکم روی زخم در حال خونریزی فشار داد.

دکتر سرزنش کرد: "بیلی احمق، واسه چی این کارو کردی؟"

سام بدون باز کردن چشمهایش، آوازش را با صدای ضعیف تمام کرد: "این شبی بود... که اتل عزیزم... مرد..."

سو در حالی که گریه می‌کرد دیک را محکم بغل کرد و گفت: "باید به پسرش تو استراتز فورده خبر بدیم."

"آره درست میگی". دیک زیر خفتانش به دنبال موبایلش گشت که تقریباً هیچ وقت ازش استفاده نمی‌کرد ولی عادت کرده بود با خودش داشته باشد. "این دفتر تلفن لعنتی کجاست؟"

پت با عجله رفت داخل تا بیاورد. دکتر پشت سرش با صدای بلند گفت: "بهش بگو یه راست بره مرکز پزشکی آون!"

مردها، زن‌های هق هق کنانشان را کناری بردند. چند نفر داوطلب پرجرات روی مخلوط خون و استفراغ روی سکو کهنه تمیز گذاشتند؛ یکی خنجر را به دقت پاک کرد و به صاحبش وقتی که بعد از تلفن ناراحت کننده ای که به سام جونیور زده بود به بیرون برگشت، پس داد.

دیک گفت: "یا عیسی مسیح"، اما خنجر را با دقت درغلافش گذاشت. کمی بعد صدای آژیر آمبولانس خدمات پزشکی اورژانس با چراغ‌های چشمک زن به گوش رسید؛ خدمه اش قربانی را که حالا به زحمت نفس می‌کشید از زمین به تخت روان و بعد به برانکارد جمع شو(سوزان حواسش بود) بدون ریختن یک قطره از خونریزی زیاد روی فرش و بعد داخل ماشین منتقل کردند. دکتر بازنشسته - روی کارت اسمش نوشته شده بود مایک داوولینگ ساکن اسپارتینا پوینت- به خاطر سالها فعالیت پزشکی، با خدمه اورژانس آشنایی داشت، با آنها رفت و به زنش دستور داد حدود نیم ساعت دیگر در مرکز پزشکی آون دنبالش بیاید. بعد فلتون‌ها با عجله به سمت ماشینشان رفتند تا دنبال آمبولانس به بیمارستان بروند و به‌هاردیسون‌ها ( که حالا حتماً به خاطر پایان ناگهانی و غیر منتظره مهمانی و تمیز کاری



بعدش کلی کار بر سرشان ریخته بود) قول دادند به محض این که خبری از شرایط سام بگیرند بهشان زنگ بزنند.

سو سر راه استرات فورد که چند مایلی فاصله داشت با صدای بلند اظهار نگرانی کرد:  
"فکر نمی‌کنم زنده بمونه". هر دو از این که با لباسهای عجیب و غریبشان به بخش اورژانس بیمارستان نزدیک می‌شدند، خیلی احساس مسخرگی می‌کردند. "ازش خیلی خون رفته!"

دیکاظهار نظر کرد: "بهتره زنده نمونه". بالاخره خنجر غلاف شده را توی ماشین روباز گذاشت و به خاطر انتخاب خنجر در لباسش به خودش لعنت می‌فرستاد ولی با سوزان هم عقیده بود که در داغداری همراه با بی‌امیدی و مستی سام، حتماً ابزار دیگری برای ضربه زدن به خودش پیدا می‌کرد، نه لزوماً در مهمانی، بعد از برگشتن به خانه اش در اویستر کوو. قبل از عبور از پارکینگ و رفتن به سمت سالن روشن اورژانس، خودشان را از شر کلاه گیس و هر چه زلم زیمبوی قابل در آوردن رومی، خلاص کردند. دو سه تا کارمندی را که دیده بودند، سعی میکردند قیافه بی تفاوتی داشته باشد، خانم مسئول پذیرش عیادت کننده‌ها حتی با لحن همدردانه ای گفت: "شماها حتماً با دکتر دولینگ تو مهمونی بودین ... " بهشان خبر داد پسر مریض همین حالا رسیده و در اتاق انتظار ویژه است، بهتر است آن طرف راحت بشینند (به محوطه ای از نیمکت و صندلی آن طرف اتاق که با نور مهتابی روشن شده بود، اشاره کرد و فلتونها خیالشان راحت شد وقتی دیدند کسی آنجا نیست)؛ قول داد آنها را در جریان بگذارد.

آنها در کنار همدیگر، دست چپ سو محکم در دست راست دیک، روی یکی از نیمکت‌های خاکستری تیره با کوسن‌های پلاستیکی نشستند. آنها طوری غافلگیر شده بودند که تنها می‌تواستند نجوا کنند چقدر اوضاع ناراحت کننده است. روی میزهای کناری شان نسخه‌های قبلی از مجلات تایمز، فورچون، پپیل، چس پیک لیوینگ، اسپورتز الاستریتد، فیلد & استریم دیده می‌شد. عکس‌های روی جلد آنها که توجه به دنیای شلوغ را جلب میکرد، دیک را به خود می‌لرزاند: هیچ وقت این چنین مشتاقانه احساس نکرده بود همه این وقایع را پشت سر گذاشته بودند. سو کمی بعد حدس زد اگر زن دکتر دولینگ بنا به دستور شوهرش قرار بود تا حدود نیم ساعت بعد از ترک مهمانی رومی‌دنبالش بیاید، پس حتماً باید یک ورودی ویژه و همچنین یک اتاق انتظار ویژه وجود داشته باشد، چرا که از رسیدن خودشان به مرکز پزشکی آون بیشتر از نیم ساعت گذشته بود و اثری از دولینگ‌ها ندیده بودند. اما آخر سر، تلفن پذیرش زنگ خورد؛ متصدی به پیغام گوش داد و چند جواب داد، و بعد صدا زد: "آقا و خانوم فلتون؟" از آنجا که کس دیگری نبود تا حرف‌هایش را بشنود، صبر نکرد آنها به میز پذیرش نزدیک شوند و اعلام کرد دکتر دولینگ فکر می‌کند نیازی نیست بیشتر آنجا بمانند: آقای بیلی که شرایطش تثبیت شده به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شده بود. شرایطش جدی ولی وخیم نبود. خون زیادی از دست داده بود، بعضی از اعضای داخلی اش آسیب دیده بود، همچنین به جراحی دیگری نیاز داشت ولی انتظار می‌رفت زنده بماند. پسرش با او بود.

دیک گفت: "حرومزاده بیچاره!" - منظورش هر دوی آنها بود: پدر به یک زندگی به شدت تحلیل رفته تر از آن چیزی که بی نتیجه تلاش کرده بود از آن نجات پیدا کند محکوم شده، پسر وظیفه شناس مراقب اما از قبل گرفتار، حالا متحمل بار اضافی مواظبت از پدری از کار افتاده و اداره خانه همان پدر شده، تا وقتی بتواند این بار را زمین بگذارد و پیرمرد را به هرون به بی ویو مانور، آن طرف مجتمع‌های خلیج هرون و پایین دست رودخانه و یا هر جای دیگر با امکانات ویژه برای سالمندان مستقر بکند.

سو به او یادآوری کرد: "بچه‌های با محبت حتماً این کارها رو می‌کنن. آره خوب، در دسر بزرگیه ولی نزدیکان آدم قبول می‌کنن."

هر دو فکر می‌کردند چه شانسی دارند، در حالی که با گذشتن از درب ورودی اصلی (که به وسیله نگهبان شیفت شب، با دیدن برچسب "ساکن" روی گوشه پایین سمت چپ شیشه جلوی تویوتایشان باز شده بود) به املاک خلیج هرون و محله راک فیش ریچ شان برگشتند. وقتی پارکینگ مرکز پزشکی آون را ترک می‌کردند، سو با موبایل زنگ زد و خبری را که به هاردیسون‌ها قولش را داده بود داد. چطور هر کدام از آنها می‌توانستند به تنهایی، با وجود پسر و دختر دور از آنها و بدون علقه فرزندی شان، از پس شرایط مشابه بر بیایند؟

دیک نظرش را گفت: "نمی‌تونیم" و زنش هم مخالفتی نکرد .

وقتی از خیابان لابی لالی رد می‌شدند دیدند تمام ماشین‌های مهمان‌ها رفته اند ولی چراغ‌های خانه شماره 12 هنوز روشن بود و بدون شک تمیز کاری ادامه داشت. وقتی به مسیر ماشین رو و ورودی خانه شان که روشنایی شبانه قشنگی داشت رسیدند، ساعت داشبورد ماشین همان شماره خانه خیابان ساحلی شان را نشان می‌داد: 1020. سو که متوجه این اتفاق شده بود، گفت: "خوب حالا این حتماً به نشانه اس!" - این حرف یک شوخی خانوادگی فلتون از مادر مرحوم دیک بود (خوشبختانه او یک دختر فداکار یا به هر حال وظیفه شناس میانسال شوهر نکرده داشت که سال‌های آخر پیری اش از او در غرب مری لند نگهداری کرده بود). ولی تلاش سو برای گفتن این شوخی از بین اشک‌های غلطان ناگهانی اش انجام شد. به دیک که با پیچیدن به مسیر ماشین روشن متوجه اشک‌هایش شده بود توضیح داد: به حال خودش؛ به حال خودشان و همان قدر به حال سام بیلی بیچاره گریه می‌کند.

دیک دکمه در باز کن کنترل از راه دور در گاراژ را از روی آینه بغل ماشین فشار داد، با مهارت ماشین روبازشان را به فضای کنار استیشن واگن شان هدایت کرد، دنده را روی پارک گذاشت، چراغ‌های جلو را با یک کلیک خاموش کرد و دکمه کنترل از راه دور را دوباره فشار داد تا در پایین بیاید. اما به جای خاموش کردن موتور و باز کردن کمر بند ایمنی اش، کمی بعد، دکمه‌ها را فشار داد تا تمام شیشه‌های ماشین پایین بیاید، چشم‌هایش را بست و از روی خستگی سرش را به پشتی صندلی راننده تکیه داد.

" چیکار میکنی؟ " آثاری از ترس در صدای سوزان بود، اما او هم کمر بند ایمنی اش را باز نکرد و برای باز کردن در حرکتی نکرد. "چرا این کارو می کنی؟"

شوهرش بدون اینکه سرش را برگرداند یا چشمهایش را باز کند، دستش را، مثل همان کاری که در اتاق انتظار بیمارستان کرده بود، در دستش گرفت و حالا حتی محکم تر فشار داد. "لعنتی! چرا که نه عزیزم؟ زندگی خوبی با هم داشتیم، اما به جز این دور آخر لعنتی، چیزی ازش نمونده که هیچ کدوممون این رو هم نمی خواد."

زنش اعتراف کرد: "من که نمی خوام" و با آهی او هم سرش را به عقب تکیه داد. حالا آنها می توانستند بوی دود آگروز را احساس کنند. "دوستت دارم دیک."

" دوستت دارم. باشه، پس داریم بچه ها رو قال می زاریم، ولشون می کنیم جور ما رو بکشن و گند کاری مونو جمع کنن. خوب که چی؟"

" هیچ وقت مارو نمی بخشن، ولی راست میگی، خوب که چی؟"

" اون جور که می گن یکی مونو زنده و اون یکی رو مرده می گیرن، و هیچکدوم مون دیگه نیست که بدونه."

موتور ماشین به آرامی کار می‌کرد.

" بهتر نیست لااقل به یادداشت‌ها و اسشون بذاریم، ایمیلی چیزی بفرستیم؟ "

" خوب می‌خواهی برو اینکارو بکن، من اینجا می‌مونم. "

دیک صدای بازدم سو را شنید، "پس منم می‌مونم". بعد صدای دم عمیقش آمد.

اگر دکتر سام بیلی راوی این داستان بود، ممکن بود درست همین جا با کمی لاتین مهمانی رومی تمامش کند: این بود رسالت من ؛ روانش شاد باد - چیزی شبیه به این. ولی او راوی نیست .

چراغ اتوماتیک سقفی گاراژ خاموش شد